

فاطمه بختیاری

غریبه

هنوز می‌درخشیدند، زن از جایش بلند شد:

- برویم... وقتی آن همه دکتر و...

دست دخترک را کشید. دخترک جیغ زد و جیغ زد و باز

جیغ.

زن سر و روی او را نوازش کرد. جیغ‌ها برایش تکراری بود. هر بار دردش بیشتر می‌شد. مرد دست و پای دخترک را گرفت. مثل ماهی توی دست‌هایش تکان می‌خورد. جیغ‌هایش هنوز پی در پی به گوش می‌رسیدند. مرد به یاد کارگر جوان افتاد:

- بر می‌گردم... بچه‌ام مریض است.

حلقه آدم‌های دورشان، تنگ تر شد. دخترک هنوز دست و پا می‌زد. مرد، باز به یاد آن اسم افتاد. نمی‌دانست چطور آن را ادا کند و بگوید.

زن عصبانی بود. چه راحت قبول کرده بود. آن همه عجله، گرمی راه، سختی نگاه‌های مردم که در طول سفر همراهشان بود. آن همه دکتر نتوانسته بودند دخترک را آرام کنند. اگر می‌خندید و یا حتی گریه می‌کرد، جیغ‌هایش تمام می‌شد.

مرد، دخترک را بلند کرد. باز نگاهش به گنبد افتاد. این بار در چشم‌هایش حسرت بود و انتظار. دخترک روی دست‌های مرد تاب خورد. مرد، خود را از حلقه زن‌ها و مردها بیرون آورد.

زن زیر لب گفت: «او که ما را نمی‌شناسد.»

صدایش لرزید. با قدم‌های مرد هم قدم شد. سر دخترک روی شانه مرد تکان خورد. از گنبد دور می‌شدند. دخترک چشم باز کرد. کیوترها دسته‌جمعی پرواز می‌کردند. به آن‌ها نگاه کرد. خندید، بی‌صدا و آرام.

لب‌های مرد در جواب زن چنینی: م...من...

نتوانست جوابی پیدا کند. در ذهنش تکرار کرد: خ...خس... حسین.

برای او معنی نداشت. بارها آن را شنیده بود. هر بار که آن نام را می‌شنید، ناخواسته به یاد دخترک می‌افتاد و به یاد جیغ‌هایی که هر روز می‌کشید؛ جیغ‌هایی که از بیجگی همراهش بود.

مرد بی‌حوصله به اطراف نگاه کرد. مردی با لباس بلند و سفید کنار دیوار نشسته بود. چیزی می‌خواند.

زن به روبه‌رو خیره شد. گنبد طلایی در سینه آسمان می‌درخشید. دخترک به آسمان نگاه می‌کرد و رد کیوترها را دنبال می‌کرد.

زن حوصله نشستن نداشت. پسری جلو آمد. لباسش مثل لباس تمام مردها تا مچ پایش بود. جعبه خرما را بالا گرفت. زن، چشم‌هایش را از روی جعبه خرما رد کرد و به صورت دخترک نگاه کرد. دست پسرک را پس زد. پسرک خرما را به طرف مرد گرفت. مرد به نقطه نامعلومی خیره مانده بود. دخترک سرش را از روی چادر بلند کرد. چنگ انداخت میان خرماها.

زن، کمر دخترک را گرفت و به طرف خود کشید. دخترک ناله گنگی کرد.

خرما را در دهان کوچک خود جای داد. تکه‌های خرما از دهانش بیرون افتاد. مرد پسر را دور کرد. زن با ناراحتی به اطراف نگاه کرد. نگاهش از روی همه کاشی‌های لاجوردی و آینه‌ها گذشت. گنبد و مناره‌ها

نگاه می‌کردند؛ بی تفاوت و گنگ. در چشم‌هایشان چیزی نبود؛ نه علاقه نه حسرت، هیچ هیچ. زن، دست سفید و لاغر دخترک را گرفته بود. مرد، عینک آفتابی‌اش را از روی چشم‌های آبی‌اش برداشت. سرتاسر حیاط پر بود از زن و مرد و بچه‌ها. زن حس کرد از جنس آن‌ها نیست. دستی به موهای پور دخترک کشید و به مرد نگاه کرد.

- تو مجبورم کردی!

مرد، عینک را در یکی از جیب‌های جلیقه‌اش گذاشت با خود فکر کرد که نام او را کجا شنیده است، سرچاه نفت؟ موقع بازرسی از لوله‌ها؟ و... کارگرها همیشه از او حرف می‌زدند.

سایه طاقی افتاده بود روی سر زن و دخترک. دخترک دست‌هایش را بلند کرد.

دست‌های سفیدش بر تنه لاجوردی کاشی‌ها سر خورد. دست‌های دخترک، رد گل‌های رنگارنگ را دنبال کرد. سرش را روی چادر زن رها کرد. موهای بورش بر زمینه سیاه چادر موج برداشت.

زن چادر را عقب کشید - سایه‌بان چشم‌هایش را - تیغه آفتاب، تا آبی چشم‌هایش فرو رفت. باز چادر را جلو آورد.

چشم‌های دخترک هم زیر چادر محو شد.

- یک اسم تو را اینجا کشاند!

